

دلبند

تونی ماریسون

برندۀ جایزۀ نوبل ادبی ۱۹۹۳

ترجمۀ

شیرین دخت دقیقیان

۱۲۴ کینه جو بود. پر از زهر کودکی شیرخواره. هم زنهای خانه این را می دانستند و هم بچه ها. سالهای سال هر یک به رسم خودش با این کینه کنار آمده بود ولی از ۱۸۷۳ ست^۱ و دخترش دنور^۲ تنها قربانیان آن بود. مادر بزرگ بیبی ساگز^۳ مرده بود و پسرها، هاوارد^۴ و باگلار^۵ سیزده سالشان که شد، پا به قرار گذاشتند. اعلام خطر برای باگلار وقتی بود که با یک نگاه ساده آینه از هم پاشید. افتادن اثر دو دست کوچک روی کیک هم برای هاوارد نشانه وضع خطرناک بود. هیچیک از دو پسر نماندند تا چیزهای بیشتری ببینند: دیگ نخودی که روی کف اتاق جزغاله می شد یا نواری از بیسکویت های خرد شده نزدیک در خانه. نه. آنها دیگر منتظر یکی از دوره های برقراری آرامش، یعنی هفته ها و حتی ماههایی که وضع عادی بود، نماندند. نه. هر یک بی درنگ، همان دم که خانه می خواست خواری بعدی را به سرشان بیاورد و حس کردند که دیگر تاب یک بار دیگر را ندارند، گریختند. آنها سر سیاه زمستان، به فاصله دو ماه مادر بزرگ بیبی ساگز، مادرشان ست و خواهر کوچکشان دنور را تک و تنها توی

1. Sethe

2. Denver

3. Baby Suggs

4. Howard

5. Buglar

خانه خاکستری و سفید جاده بلوستون^۱ به حال خود رها کردند. آن زمان خانه شماره نداشت؛ آخر سین سیناتی^۲ گسترش چندانی نیافته بود. در اصل اوهایو^۳ هفتاد سال پس از آن زمان به عنوان ایالت شناخته شد؛ هفتاد سال پس از آن که ابتدا یکی از برادرها و سپس دیگری بقچه‌شان را توی کلاهشان چپاندند، کفشهایشان را قاپیدند و روی پنجه پا بیرون خزیدند تا از دست کینه جاندار خانه به آنها جان به در برند.

بیبی ساگز حتی سرش را بلند نکرد. او در بستر بیماری صدای رفتن آنها را شنید ولی این که از جایش تکان نخورد، به دلیل حال نزارش نبود. او در شگفت بود که چرا نوه‌هایش این قدر دیر فهمیده بودند که همه خانه‌ها مانند خانه جاده بلوستون نیستند. بیبی ساگز چنان بین ناگواری زندگی و شرارت روح آن مرده گیر کرده بود که نه علاقه‌ای به رفتن از این دنیا داشت و نه کمی دیگر دوام آوردن. پس اهمیتی به وحشت دو پسر گریزیا نداد. گذشته او مانند زمان حالش بود - تحمل ناپذیر - و از آنجا که می‌دانست مرگ هر چیزی بود جز فراموشی، اندک بازمانده توانش را صرف تمرکز روی رنگها می‌کرد.

- اگه داری یه کم بنفش برام بیار. اگه نداری صورتی.

و ست با هر چیزی که جلو دستش بود، از تکه‌ای پارچه گرفته تا زبان خودش، دل او را به دست می‌آورد. در اوهایو، زمستان مخصوصاً به کسانی که عطش رنگ داشتند، سخت می‌گذشت. آسمان تنها چشم‌انداز بود و حساب کردن روی افق سین سیناتی به عنوان دلخوشی اصلی زندگی، راستی که دل و جرأت می‌خواست. به همین دلیل بود که ست و دخترش دنور، هر کاری که می‌توانستند و امکانات خانه اجازه می‌داد، برای بیبی ساگز می‌کردند. آنها دو نفری، هر جور شده با رفتار توهین آمیز خانه مبارزه می‌کردند. مبارزه‌ای علیه ادراردانهای واژگون

شده پس گردنی‌ها و وزش هوای بدبو؛ آخر آنها به همان خوبی که منشأ نور را می‌دانستند، سرچشمه این خشونت‌های بیرحمانه را نیز می‌شناختند.

بیبی ساگز اندکی پس از رفتن برادرها و پس از خداحافظی‌ای که چه از سوی آنها و چه خودش با احساسات همراه نبود مرد و بلافاصله پس از مرگش، ست و دنور تصمیم گرفتند با احضار روحی که باعث این مصیبت‌ها بود، به آزار و آزار آنها پایان دهند. آنها فکر کردند که شاید گفتگویی، چیزی با روح کارساز باشد. آخرین دست‌هایشان را بالا گرفتند و گفتند:

- بیا. بیا دیگه! خوبه که خودتو نشون بدی.

میز پادیواری یک قدم جلو آمد ولی چیز دیگری تکان نخورد. دنور گفت:

- باید مادر بزرگ بیبی باشه که جلوشو می‌گیره.

دنور ده سال داشت و هنوز از بیبی ساگز به خاطر مردنش دلخور بود. ست

چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

- نه گمونم.

- پس چرا نمیاد؟

مادرش گفت:

- انگار یادت می‌ره که اون خیلی کوچیکه. دخترک وقتی که مرد حتی دو

سالش نشده بود. آخه کوچک‌تر از اون‌ه که چیزی بفهمه. حتی اون قدر کوچیکه که

هی تونه حرف بزنه.

دنور گفت:

- شاید نمی‌خواد بفهمه.

- شاید. ولی اگه فقط میومد، می‌تونستم همه چیزو حالیش کنم.

ست دست دخترش را ول کرد و با هم میز را تا کنار دیوار هل دادند. بیرون

از خانه درشکه‌رانی اسبش را شلاق زد تا به رسم همه مردم محل هنگام عبور از

جلوی ۱۲۴، چهارنعل دور شود.

دنور گفت:

1. Bluestone

2. Cincinnati

3. Ohio

- طلسمش خیلی قویه. از یه بچه کوچولو بعیده.
ست جواب داد:

- نه خیلی قوی تر از عشقی که بهش داشتم.

و بار دیگر به یادش آمد. خنکای دلچسب سنگهای مزار حک نشده؛ همان سنگی که انتخاب کرد، پنجه پاهایش را روی زمین گذاشت و زانوهایش را تا حد ممکن به اندازه عرض قبر از هم باز کرد و خود را به آن چسباند. مثل ناخن انگشت صورتی رنگ بود و نور خیره کننده ای از آن منتشر می شد. سنگتراش گفت: «ده دقیقه. توده دقیقه باهام باش من اونو برات مجانی درست می کنم.»

ده دقیقه برای پنج حرف. با ده دقیقه دیگر آیا می توانست واژه «عزیز» را هم بخرد؟ فکرش را نکرده بود که با او در میان بگذارد و فکر این ده دقیقه دیگر که امکانش بود، هنوز آزارش می داد. و نیز این فکر که با بیست دقیقه یا نیم ساعت، می توانست همه اش را به دست بیاورد؛ تک تک کلماتی را که از زبان کشیش در مراسم به خاک سپاری شنیده بود (و مطمئناً تمام گفتنیها) می شد روی سنگ قبر بچه اش حک کرد: «عزیز دلیند» اما چیزی که به دست آورد و مناسب هم بود، همان کلمه اصلی بود. به گمانش کافی بود با سنگتراش قبرستان لابه لای سنگهای قبر و زیر نگاه پسر جوان او که با چهره ای لبریز از خشمی بسیار کهن و میلی کاملاً بکر آنها را نگاه می کرد، زنا کند. این کار حتماً کافی بود. کافی برای پاسخ دادن به هر چه کشیش، هر چه هوادار الغاء بردگی و به شهری آکنده از انزجار.

او در حالی که روی آرامش روح خود حساب می کرد، کس دیگری را فراموش کرده بود: روح دخترکش را. چه کسی فکرش را می کرد که شیرخواره کوچک بتواند چنین خشمی داشته باشد؟ زنا در میان سنگهای قبر و زیر نگاههای پسر سنگتراش کافی نبود. نه تنها او سالها ناگزیر به زندگی در خانه ای بود که در اثر خشم کودک سربریده ای فلج شده بود، بلکه آن ده دقیقه که چسبیده به سنگ قبری به رنگ سپیده دمانی همراه با سوسوی ستارگان و بازانوهایی از هم گشوده به اندازه عرض قبر سپری کرده بود، بس درازتر از یک عمر، بس زنده تر و تپنده تر

از خون شیرخواره ای بود که مثل روغن، به دستهایش ماسیده بود.

یک بار به مادر شوهرش پیشنهاد کرده بود:

- میای اسباب کشی کنیم؟

بیبی ساگر پرسیده بود:

- این چه فکریه دیگه؟ تو این ولایت خونه ای وجود نداره که پر از

غصه های یه کاکاسیاه مُرده نباشه. بختمون بلند که این روح، یه بچه شیرخوره س.

بیاید روح شوهر من میومد اینجا یا مال شوهر تو؟ حرفش من زن.

پیشونیت بلند. سه تا برات باقی مونده. سه تا بچه که به دامت آویزون

می شن و یکی هم که از اون دنیا آشوب به پا می کنه. خدا رو شکر کن. چرا

می کنی؟ من هشت تا داشتم. همشون از دستم رفتن. چهار تاشون دستگیر شدن،

چهار تاشون شکار شدن و من فکر می کنم که حالا همه اونا تو خونه یه کس

دیگه ای دارن شر به پا می کنن. (بیبی ساگر ابروهایش را درهم کشید) دختر

اول زادم. تنها خاطره ای که ازش دارم اینه که پشت سوخته نونو خیلی دوست

داشت. باورت می شه؟ هشت تا بچه داشتم و فقط همین یادم مونده.

ست به او گفته بود:

- تو به خودت اجازه می دی که فقط همین خاطره یادت بیاد.

ولی برای خود ست فقط یک فرزند باقی مانده بود - فرزند زنده -

به اضافه پسرهایی که دخترک مرده آنها را رانده بود. با گلار در حافظه او به سرعت

محو می شد. لااقل کله ها وارد شکلی داشت که هیچکس نمی توانست فراموشش

کند. اما درباره بقیه آنها سخت تلاش می کرد تا فقط چیزهای غیر خطرناک را به یاد

بیاورد. بدبختانه مغز او منحرف بود. ممکن بود مثل آن روز، دوان دوان از میان

مزرعه ای بگذرد تا هر چه زودتر به تلمبه برسد و شیره گل بابونه را از روی ساق

پاهایش بشوید. هیچ فکر دیگری در سرش نبود. تصویر مردهایی که می آمدند تا

شیر پستانش را بکنند، به اندازه اعصاب پشتش، جایی که پوستش مانند تخته

آب کشیده ای ورم کرده بود، خالی از زندگی بود. دیگر نه کمترین بوی جوهری